

کابلیان با خون مینویسند

ما تنها مانديم

ساعت هاي ۴ عصر جنگ کمي آرام شد و فبرهاي هوايي از فراز خانه ما عبور کرده، بر سنگلاخ سوراخ سوراخ شده آسمايي فرود مي آمدند. پدرم حينکه حويلي را ترک مي کرد صدا زد «تا ضرورتی نباشد از پناه گاه بیرون نشويد» و بعد با خود زمزمه کرد و گفت: کسي بدستور ما راکت فیر نمی کند هر وقت دل شان خواست حويلي ما را هم مثل هزارها خانه ديگر هدف مي گیرند و ویران مي کنند.

بي آبي و بي ناني در آن یکماهي که از جنگ سپري شده بود ما را سخت زار و نحيف ساخته بود. يکي از آرزو هاي پدرم اين بود که یکبار ديگر دکانش را ببيند. او شب و روز در زیر زميني تاريخ و نمناک اين چرت را مي زد که آیا چيزي در آن مانده يا همه دار و ندارش را برده اند. او در آخر جاده پرزه فروشي مختصري داشت و توانسته بود از انطريق زندگي بخورنميري براي ما دست و پا کند.

مادرم بعد از يك مريضی طولاني، سال قبل از آن زندگي را وداع گفته بود. من با پدر و سه خواهرم زندگي محقري را مي چرخانديم. خواهر کلانم، چون مادر مهربان سرپرستي ما را عهده دار بود و پدرم نان آور خانه. دو خواهر کوچک مکتب ميرفتند و من تازه صنف ۱۲ شده بودم.

پدرم در آن عصر وقتي از سپاهي گمنام گذشت جنگ در ناحیه چمن مغلوبه شده، انفجار چند راکت پياپي بر دهانه چمن دود غليظي بپا کردند. اين یکماه بود که پدرم کلید در دکان را نچرخانده و از اين ناحیه اضطراب عجيبی روانش را مي جوید.

چند نفر و پدرم خود را در پناه ديوار ویرانه اي گرفته انتظار کمي سرد شدن جنگ را مي کشيدند که ساعتهاي پنج و شش، مي شد نفسي به راحتی کشيد. جنگ بين دو گروه کوچک در ساحه معدودي درگير شده بود. گفته ميشد بعضي از اين درگيري ها را مصنوعي بوجود مي آوردند تا مردم فرار کرده اشياي شانرا بربايند. پدرم بسرعت خود را بدکانش نزديک مي کند، که موتري با چند مرد مسلح مقابل پياده رو مي ايستد و با چند انبور کلان به باز کردن دروازه سه دکان از جمله دکان پدرم شروع مي کنند. مرد قوي هيکلي با دو تن ديگر به دروازه آهني دکان ما چسبيده، با چند تکان آنرا باز مي کند و چند نفري به بار کردن اجناس دکان بموتر پيکبي که سوار بر آن آمده بودند شروع مي کنند. پدرم بخاطريکه اگر خود را مالک دکان معرفي کند حتما کشته خواهد شد، ساکت ايستاده صحنه چپاول ۴۰ سال زندگيش را مشاهده مي نمايد. قوي هيکل که آمرانه صحبت مي کرد و بديگران دستور مي داد پدرم را صدا زده، «اينجا چه را تماشا مي کنی؟» و دستش را گرفته بسوي دکان مي کشاند «کمک کن ثواب کار نداری». پدرم از ترس شروع به بار کردن اجناس دکان خود به موتر آنان مي نمايد. در جريان بارکردن اشکهاي پدرم برگونه هائيش جاري ميگردد. در آخرين لحظات قومندان متوجه گريه پدرم شده، با عريده بسويش دویده مي گوید «شما مزدوران روس مخالف ما هستيد و از کمک کردن بما بدتان مي آيد» و هنوز جمله اش را ختم نکرده با قنداق بر پشت گردنش مي کوبد. پدرم پت پت کنان مي افتد، آنان بموتر سوار شده مي روند.

ناوقت ها پدرم بيهوش آمده آهسته آهسته بسوي دهمزنگ به راه مي افتد. هوا تاريخ و شمال سردی مي وزيد. سينماي پامير در هاله غليظي از دود پيچيده شده. گلوله هاي سرخ از ميان امواج آن عبور مي کردند که ناگهان انفجاري در چند قدمي پدرم مي غرد و او را نقش زمين کرده، بيهوش مي شود.

بعد از رفتن پدر، ما ساعت ها منتظر مانديم. خواهر کلانم بيشتتر تشويش مي کرد. من به آهستگي او را گفتم بخاطر دو خواهر کوچک ما آرام باش تا تشويش نکنند.

در کوچه ما فقط چند خانه مانده، تمام همسايه ها فرار کرده بودند. پدرم بخاطر دکانش حاضر به ترک شهر نبود. او پي فرصت مي گشت تا حداقل چند قلم اموال قيمتي اش را بکشد. اقوام ما چند بار از شمالي احوال داده بودند که شهر را ترک کنيد ولي پدرم مي گفت: اگر اموال دکان را نکشيم در آنجا چه بخوريم؟

از همان شب، جنگ از سر گرفته شد. موشکهاي چار آسياب پيهم بر آسمايي و اطراف کوچه ما سقوط مي کردند. ما بخاطر نيامدن پدر سخت نگران بوديم زيرا يگانه تکیه گاه و نان آور ما او بود خواهرانم شب و روز پدر مي گفتند و مي گريستند. اولين بار طعم تلخ بي پدر بودن را نيز چشيديم. خواهر کوچک نهايت نحيف شده بود و شبانه شديد تب مي کرد.

روز چهارم که جنگ کمي سرد شد کسي از کوچه سعید گفته مرا صدا زد. چون دروازه ماچندي قبل با اصابت مرمي توپ بکلي از بين رفته بود لذا براي تک تک جايي نداشت. مردی با قامت خميده و محاسن سفيدی مرا در بغل گرفت و گفت: پدريت در شفاخانه بستر است. پايش زخمی شده. خواهرانم با شنيدن اين خبر یکباره غوغا سر دادند و هر يك در کنجی افتاده مي گريستند. من با آن مرد دوان خود را به شفاخانه رساندم، پدرم را بصورت وحشتناک کوتاه ديدم. هر دو پايش را قطع کرده بودند. بمجرديکه چشمم به او افتاد سرم گيج رفت و غش کردم. ديگران مرا بحال آوردند. کنار بستر پدر نشستم و او با

آواز نحیفي از خواهرانم پرسید و قصه همان شبش را بریده بریده گفت با چند نصیحت کوتاه: از خواهرانت مواظبت کن، وقتی وضع من روشن شد شهر را ترک کن، دیگر در دکان چیزی نمانند. تا عصر وضع پدرم رو به وخامت می‌رفت. خون زیادی ضایع کرده بود، سیروم ها رو به اختتام بودند داکتران جبراً صرفه جویی می‌کردند. داکتر جوانی را که با مریضانش با حوصله و ترحمی عجیبی برخورد داشت، (مریضانیکه لحظه به لحظه زیاد می‌شدند) گفتم: من برای پدرم خون می‌دهم، داکتر پیشانی‌ام را بوسید و گفت: او دیگر به خون نیاز ندارد، تو نزد خواهرانت برگرد و فردا حتماً شفاخانه بیایی. من که بشدت زیر تأثیر شخصیت و کار او رفته بودم بیدرنگ از شفاخانه برآمده و در زیر تگ تیرهای هوایی خود را بخانه رساندم. خواهرانم مثل مرده های متحرک در کنج زیر زمینی یکی بر روی دیگری تکیه کرده نشسته بودند. وقتی چشم شان بمن افتاد یکبار همه به آواز بلند گریستند. آنشب عقده های یکماهه را با هم باز کردیم. ناوقت های شب خواهرانم بخواب رفتند اما من تا صبح بیدار بودم. به پدرم و آینده‌ای که او با ما نخواهد بود فکر می‌کردم. آنشب اولین بار بود حس می‌کردم مسؤولیت خواهرانم بدوش من قرار می‌گیرد. فکرها و اندیشه هایم بکلی عوض شده، گویی مرد شصت ساله‌ای شده‌ام. صبح، جنگ شدیدی سرتاسر کابل را فرا گرفت. کسی یاری برآمدن را نداشت، جنگ تا دو روز به همان شدت ادامه یافت. من حتی اشک و گریه هایم را فراموش کرده بودم. بفکر آب و نان خواهرانم بودم. زیرا آخرین بوری آردي را که پدرم آورده بود به نیم رسانده بودیم. روز سوم جناح های درگیر برای رفع خستگی و اکمال، جنگ را آرام کردند و من نفهمیدم که فاصله دهمزنگ تا مرکز شهر را چگونه پیمودم و از آنجا خود را به چهارصد بستر رساندم. در جای پدرم زنی خوابیده بود که یک پایش را از دست داده بود، من نشستم و بشدت گریستم. همان داکتر جوان که معلوم می‌شد تا صبح نخوابیده، دستم را گرفت و گفت: به گریه چیزی ساخته نمی‌شود بفکر سرپرستی خواهران و دفن پدرت باش. پدرم را در تکه سفیدی پیچانده بودند. جسدش را دو نفری در آمبولانسی گذاشته و بسرعت سوی خانه ما بحرکت افتاد. صحبت های داکتر مرا مجذوب کرده بود گریه را فراموش کرده، فکر می‌کردم با این همه بدبختی باید دست و پنجه نرم کنم. آمبولانس در زیر تگ تیرهای هوایی به در خانه ما ایستاد. جنازه را در کوچه نهاده رفتند. خواهرانم موی می‌کنند و می‌گریستند. من استوار ایستاده بودم. خواهر کلانم وقتی استواری مرا دید دیگر گریه نکرد.

با سه نفر همسایه، پدرم را در کنج حویلی بخاک سپردیم. بعد از دفن پدر، همسایه ها به عجله رفتند زیرا پیوسته می‌گفتند زود شوید که جنگ آغاز نشود.

ما چهار نفر اولین بار بود که بی‌مادر و پدر خود را تنها احساس کردیم. پدر ما بی‌حضور هیچ قوم، خویش و دوستی و بدون فاتحه و خیراتی در کنج حویلی در زیر خروارها خاک به ابدیت پیوست.

این خرابه که هنوز در شهر کابل دیده می‌شود
حاصل همان جنگهای بی رحمانه قدرت طلبی هاست



کابلیان با خون مینویسند

خواهرم بخواب ابد فرو رفته بود

ما کرابه نشین خانه محقري در سرک تخنیک بودیم. پدرم در یکی از وزارتخانه ها ملازم بود و هر صبح با بایسکل غرازه اش به کار میرفت. من تازه صنف یازده شده بودم. خواهرم صنف ۷ و برادر کوچکم صنف ۵ بود. مادرم شب و روز کار میکرد. کاکایم صاحبمنصب بود، گهگاهی به خانه ما می آمد و به پدرم می گفت: رزاق را به امنیت شامل کن. هم درس خود را بخواند و هم هفته دو، سه باری آنجا سر بزند. پدرم چند بار مقابل او عکس العمل های تندي نشان داده میگفت: تا وقتی من زنده هستم رزاق باید درس خود را بخواند. این کارها به اولازم نیست. مادرم که همیشه مصروف بافندگی بود، از یکسال به اینطرف پول خود را جمع کرده، سه ماه رخصتی من هم در «کارخانه ترکانی» کار کردم و از جمع این پول برای خود بایسکلی خریدم، من بی اندازه خوشحال بودم و بایسکل خود را دوست داشتم. نمی دانستم چرا پدرم مخالف دولت و طرفدار مجاهدین شده بود. هر وقت بگو مگو هایی بین فامیل ما و کاکایم در می گرفت، پدرم زیر لب کلماتی را جویده، می گفت: وقتی به خیر مجاهدین آمد با شما خاین ها جور می شوند.

۸ ثور مجاهدین کابل را گرفتند. پدرم خوشحال و کاکایم مایوس بود. من در آن روز از صبح تا چاشت با بایسکل خود هر طرف رفتم. چهره های خشن و نگاه های خشماگین افراد مسلح که بر بیکپ ها سوار یا در کوچه ها گشت و گذار داشتند تصویری را که قبلاً از آنان در ذهن پرورده بودم از من می گرفتند.

آهسته آهسته تعداد عابران در جاده ها کم و کمتر شده به خانه های خود فرو می رفتند. من با کمی تشویش به سرک تخنیک دور زدم و پایدل را تندتر کردم. خواستم به کوچه داخل شوم که سه نفر پکول پوش مسلح جلوم ایستادند و بی مکثی شاخ بایسکلم را گرفتند. مرا تپله کرده، گفتند: برو خانه ات، بیرون نشوی، بایسکلت را کار داریم. وقتی کار ما خلاص شد دوباره می آوریم. من از ترس می لرزیدم و چون از ماهیت و شیوه کارشان اطلاع نداشتم، فکر کردم واقعاً بایسکلم را خواهند آورد. هنوز درازی کوچه را طی نکرده بودم که همسایه ما به سرعت از من جلو شده و گفت: رزاق زودتر خانه برو، گپ ها خراب است و چند لحظه بعد درگیری شروع میشود.

وقتی بخانه رسیدم. پدرم از بایسکل پرسید. گفتم مجاهدین برد. او با تعجب به من دید و هیچی نگفت. فیرهای پراکنده آغاز شده بود. مادرم تاکید داشت که از خانه بیرون نشوم. من عجله داشتم که نان خورده به دنبال بایسکلم بروم. هنوز دسترخوان جمع نشده بود که اولین انفجار آسمایی را سخت تکان داد و بعد از چهار طرف کوبیدن کابل شروع شد. فیرهای توپ از دامنه دشت مشرف به محله ما تکان های سختی به دیوارهای کهنه مامی دادند. ما خود را به زیر زمینی رساندیم. خواهرم بشدت گریه مکرد. پدرم او را در آغوش گرفته دلداري می داد. تا شام همانروز هیچ فیری به خانه ما اصابت نکرد. از دودی که در اطراف ما می پیچید و انفجاراتی که احساس میکردیم نزدیک منزل ما صورت میگیرند، می فهمیدیم که خانه های اطراف ویران شده اند. تا آن وقت من به بایسکلم فکر می کردم. ساعت های ۹ شب کاکایم خزیده خزیده خود را به زیر زمینی ما رساند و گفت: دیوار جنوبی خانه ما ویران شده اما به کسی آسیب نرسیده، مجاهدین صبح وقت به دنبال ما می آیند و مرا با خانهم می برند. شما چاره خود را بکنید. کاکایم بعداً در چار آسیاب با مجاهدین یکجا شده، چون توپچی ماهری بود معاش خوب برایش تعین و فامیلش را پاکستان برده بودند. پدرم که فکر میکرد مجاهدین خاین ها را جزا خواهند داد این یکی را تا توانستند اعزاز و احترام کردند. چندی بعد ریش گذاشت و قومندان یک گروه در چار آسیاب شد.

جنگ گاهی سرد و گاهی گرم میشد. شش روز تمام در زیر زمینی نمناک نشسته بودیم. خواب از ما پریده و اشک ما خشکیده بود. به مردگان صد ساله میماندیم. اصابت دو فیر توپ به کنار آب و بام شرقی خانه سخت ما را وارخطا کرده بود. نمی دانستیم این مغلوبه چه وقت آرام خواهد شد.

روز هفتم جنگ کمی آرام شد. پدرم تصمیم گرفت بخاطر خریدن چند سیر آرد بیرون شود. من گفتم دنبال بایسکل خود میروم. هرچه مادر داد و فریاد کرد که نرو من قبول نکردم و با پدرم بیرون شدم. وقتی به کوچه بر آمدم خانه های بسیاری ویران شده بودند. بجز یکی دو همسایه دیگر کسی در آن محل نمانده بود. ما بسرعت به سوی شهر حرکت کردیم. در هر جا سنگری و افراد آماده فیر در آنها نشسته بودند. من جرئت نمی کردم از بایسکلم ببرسم. مردم سراسیمه هرطرف می دویدند. محشری بیا شده بود. پدرم تشویش داشت که در خانه کسی نیست خداخیر کند.

نزدیک جنگل رسیدیم که چند نفر مسلح کنار سرک ایستاده اند و مردم را نظاره میکنند. پدرم خود را به آنان نزدیک کرده. من مشخصات آن سه نفر و بایسکلم را گفتم، آنان به تعجب به ما دیده یکی که قیافه ترسناکتر از دیگران داشت. گفت: آن سه نفر را من می شناسم، از این راه، عقب آن تعمیر بزرگ بروید، بایسکل خود را بگیرید. پدرم با خوشحالی و دعا گویی به او سوی تعمیر شتافت و من هم به دنبال او رفتم. وقتی از گوشه دیوار دور زدیم که حدود ۳۰ نفر در کنج تعمیر چون اسیران جنگی اندوهناک نشسته اند و دو سه نفر مسلح هم بالای سر شان ایستاده. ما را اشاره کردند

که بیاید. وقتی نزدیک شدیم، پدرم سلام داد و نشانی افراد و بایسکل را گفت. یکی از افراد مسلح با تحکم به ما دستور داد که در قطار بنشینید. در میان این همه آتش شما به دنبال بایسکل میگردید. شما خاین های طرفدار دولت در این ۱۵ سال مردم را چور کردید... ما هم ترسیده نشستیم و نمی فهمیدیم که چه کاری به ما دارند. تا شام ما را نگهداشتند. عکس بزرگی که از گلبدین بر سر در تعمیر کارخانه جنگلک آویخته بودند فهمیدم که مجاهدین حزب اسلامی هستند.

وقتی هوا تاریک شد ما را به چند تعمیر تقسیم کردند. من کوشش می کردم از پدرم جدا نشوم و پدرم هر لحظه دستم را کش می کرد. با ابزاری که در کارخانه ها موجود بود امر شد به بازکردن و پرزه کردن ماشین ها شروع کنیم. کندن آهن ها و بازکردن زنجیرها آغاز گشت. تا ساعت های یک شب کار کردیم. از مخابره مردی که احوال می داد موترها را بفرستید فهمیدم که قومندان گروپ می باشد.

نیمه های شب که جنگ کمی سرد شد چند موتر کراز سر رسیدند. آهن ها و ماشین های تکه تکه شده را بار کردیم. من بشدت خسته شده بودم و هر لحظه به پدرم می گفتم، مادرم شان چطور میشوند و او فقط اشک می ریخت و جوابم را نمی داد.

طرف های صبح جنگ بسیار شدید شد و ما در چقري های کارخانه پروت کردیم. چهار روز متواتر در میان آتش کار می کردیم. شب چهارم یک گلوله توپ به بلاک مجاور ما اصابت کرد. قومندان مخابره دار با ۶ نفر اسیر کشته شدند و ما اجساد شان را در یکی از گودال ها انداختیم. من دیگر از مرده و انفجار نمی ترسیدم. فقط انتظار مرگ را می کشیدم.

صبح روز پنجم در میان آتش شدید توپخانه ما را رها کردند. آنوقت فهمیدم که بدنبال بایسکل گشتن چه بهایی باید پرداخته شود. من در آن ۱۲ روز بکلی عوض شده بودم خوش باوری هایم همه جایی خود را به یأس و ناامیدی سپرده بودند. احساس می کردم مسؤلیت زندگی فامیل را بدوش می کشم. دست پدرم در جریان بازکردن ماشین ها شدیداً آسیب دیده بود. یک راست بسوی خانه به دویدن آغاز و درد و خستگی را فراموش کرده بود. از لای دیوار های فروریخته و جویچه های کثیف خود را به سرک تخنیک رساندیم منطقه به ویرانه های مبدل شده بود. هیچکسی را ندیدیم، دیوانه وار بسوی خانه خود دویدیم. کوچه ما زیر آوار گم شده بود. دروازه خانه ما را هم برده بودند. وقتی به صحن حویلی قدم گذاشتیم که شیار بزرگ خون خشکیده از آشپزخانه تا زیر زمینی کش شده بود. با جیغ و فریاد خود را به زیرزمینی رساندیم. برادرم غش کرده چشم هایش در گود پیشانی چنان فرورفته بود که گویی از لحد برخاسته. مادرم پشت به دیوار بیحرکت تکیه داده و از بس مو های خود را کنده بود اطرافش پر از موهای باد شده بود و خواهرم آرام زیر چادر مادرم به خواب ابدی فرو رفته بود.



مردم دربدر و ویرانه ها شاهد یک جنگ بی رحمانه قدرت طلبی


